با همه کس میل دیدار ما — با من از چه قسم این همه یاری یکی

ما ز لطف تو همه ز دیدار دل من — گر کند خون لب تو ترا یکی

خاک پای تو ام چه باشد اگر — سایهٔ زلفش بری خطا یکی

سعدی در آرزوی وقت تو — غلط شود اسیر محبان یکی

ای یار که بر خاک در دوست گذشتی — پندارم کز روضهٔ رضوان بهشتی

خور روی تو بر پشت فلک من نیست — آخر بچه روی از تو بتابیم بهشتی

باری نگرت بر رخ جانان نظر افتاد — هر لحظه چو دیوانه دوان بر در دوستی

دور از سببی نیست که دیوانهٔ توام باز — سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی

از کف ندهم دامن معشوق دلارام — بی نام زدن نام من ای یار نوشتی

حقا که به طوفان قیامت نشود محو — حرفی که تو بر لوح وجودم بنوشتی

چو یار تو بر خاطر من بگذرد ای جان — یا آنکه یکبار ره ام از یار گذشتی

طوطی شکر الفاظ وحدلاله بیا گوئی — سرو چمن اندام وبت حور سرشتی

باطبع ملولت چه کند دل که نسازد — شرط همه وقتی نبود لاابالی گشتی

ای تخم ارادت نبرد دو من دانیال — بس خوشه چه امروز که دی تخم نگشتی

بیکار اگر ...

بیدار کند فتنه که در خواب نبودی | یکدم ننشستم که بخاطر ننشستی

ای مرغ و درین کنگره تا چند بخوانی | یک روز ببینیم که درین کنگره جستی

فریاد به هر کس نفکندی که نبودی | شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سعدی گله از کس مکن از جامهٔ تقوی | فردا خجل آید که تو با دیگر نشستی

سیلاب فنا نشمرد از دفتر ایام | آنها که تو خط سعدی بنوشتی

نمیدانم کجا گویم که تو با من جفا گوی | منم مظلوم و کس نبود که گوید جفا گوی

بسر خود رسیدم اینک تسلیم در عشق بلایی | اجابت آمدت باری اگر روزی دعا گوی

تو آن گوی که صد گام فریادرس داری | ولیکن با کسی هرگز نتوان گفتن خطا گوی

ز مهجوری و بیماری بجان درمانده ام لیکن | نیوشیدی خود ای یاری ...

دلم بگرفت و تن خسته ... | نمیدانم چه مهجوری که قصد این گدا گوی

میبحوئی

ز جور تو دستها بر سر ... | ز حیرت با بیاد در دل همه آیم عطا گوی

ازین بیچاره گفتی ... | نخواهی یافت ...

ای کعبه روح با لب لعل تو نوازست | معشوق از رنگین و نگار ...

بایام نور ماهی افتاب را — لقب ایچی حسنتو الجهره مهری

نطقو چه نبات شکر لبی ترا — از قید صد تقاضا بر زند لب وری

سر سخنان تو تو چون در سنتند اماغ — که آفتاب ساغری و ماه مغفری

بر شیوه سخا به تو ارشی کرمی ببند — یاور جهان بکاشه زری مشتری

رخشا جهان خاص حلال تو ای پرنر — بیر اکمان بیر رسی مجید یا جری

یو دست همت تو زبیر فراطفو — بر کند بال نسر چو بر کبوتری

لطف دلان عدل تو در راه مملکت — لستند راه فتنه و جور ستمگری

بابیر بر دولت تو مرغان سبی — فرحیت خسروی ملحت قیصری

قامان مرها تو چون کلک نخستان — کردند مشق بر رخ تو خط الغره

بیهند وستان زلف تو ایا چشم تو ترک — یغما گه که هچ مقبول نکو دری

مرعادل فراق تو در ملک صبر کو — تا چه داور شی تقارت برابری

تا سحاق عشق تو در ملک نیست — در بار حوری هجر تو بر حالت داوری

بیقولها برائی و دشمنان درهم — یا غلیس و جعلی و صیس جغفری

کردند تراکه بر لب جیحون چشم من — خیل خیال تو چو ویک لیمو دری

دولت بیور که فلز از کهر بود — کنکاچ که بود تو ملک بکسری

حلقه زوال

حکمت روان چو مایه بر لشکر شاه — لشکر بعیت ملک جو الجی ستقوری

بلغان رانغ بکلی آن راعظم کرارت — دارد ز ماسکی و راه سیادری

ای صاحبی که هست بدیوان ملک تو — ترک و مغول و تاجک و رومی و بربری

کوچ فلان خویش بدیوان حکم تو — که زر و مهر بیاید و که سر بنفجری

نالیش می کنیم بسم فنی و سی — این قصه پیش صاحب دیوان بکسری ها

سعدی که او دعاجی درگاه حضرتش — یاد می کند شاه هست عشنم او بنجوری

مانند هست در کشاکش بیناق روزگار — بی برگ و بی نواز چو اسیران ششدری

بر عالی حضرت تو فرستاد این دعا — یادش مکن بجا ز عاطر در آوری

کز دولت کلاک نعمت فرستدم — از راه لطف و مکرمت و بنده پروری

نوشم مگر ز رعت انعام عام تو — ور تو بخشش تو ز باغ نواکری

یاد شمس کنم چو کنی تربیت مرا — در نظم با نظامی و قیطی و انوری

هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر — فردوسی و دقیقی بندار و عنصری

نشنوده است در عرب و در عجم کسی — زینسان قصیده که ز منفری و بحتری

تا هست کلک سب و پای شاه — تا هست کار شرع بحکم پیمبری

در خط خویش این دوات آرایش کند | با شیره باد لطافت از فضل تنکری

جور بر من می‌پسندد دلبری | روز بزم میکند زور آوری

باز خصمی می‌برم کز دست او | می‌نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره رهست از غزان عشق | چون مسلمانی بدست کافری

ای که صبر از من طلب داری و هوش | بار سنگی می‌نهی بر لاغری

چشم عادت کرده بر دیدار دوست | حیف باشد بعد از او بر دیگری

زانچه در پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری

بارها گفتم بگویم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری

دولت این دولت که ما داریم و بس | هر گدایی را نباشد گوهری

گفتم ای زیبا صنم گر جنگری | در نمی‌آید بحسنت زیوری

گفت باری یاد شاهی بر در چه غم | گر بخیلش ور بمیرد چاکری

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی | تا درد نیاشامی زین درد نیاری بوی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد | گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

تمت بحمد الله

زهدت به چه کار آید گر راندهٔ درگاهی / کفرت چه زیان دارد ار نیک سرانجامی

بیچارهٔ توفیق اند هم صالح و هم طالح / درماندهٔ تقدیر اند هم عارف و هم عامی

جهدت نکند سودی ای صید که در بندی / سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جای چه بقا دارد در رهگذری سیلی / دور فلک آن مگذشت ای خواجه تو الا جامی

کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی / چون یار دگر باید پرداخت به ناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری / تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی / دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان / یا به هر گوشه که باشی که تو خود بستانی

با من کشتهٔ هجران نفسی خوش بنشین / تا مگر زنده شوم زین نفس روحانی

سخن زنده‌دلان گوش کن از کشتهٔ خویش / چه دلم زنده نباشد که تو درو جانی

هیچ دوران نه چنین فتنه نگویند که بود / تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی

گرم از پیش برانی تو به تیغم بزنم / عفو فرمای که عجز است نه بی‌فرمانی

گرد آفاق بگردی بجز آیینه ترا / صورتی کس ننماید که برو میمانی

نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز / چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست   خونبهایی دارم و ترسم بجوی نستانی

زنده یابم اگر کشته خویشتم گویی   پادشاهی کنم ار بنده خویشتم خوانی

تو که یک روز پراکنده نبودست دلت   صورت حال پراکنده دلان کی دانی

همدمی بنده نوازی کنی و بنشینی گرچه   آن نه نسبت که از ارزیدن خویش بینی

ای تو آنکه بتان سیری سعدی خویش   لیکن از خاطر او دور شدن نتوانی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی   طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرت نمیدهد   دامی نهادهٔ که گرفتار میکنی

تو خود چه فتنهٔ که بچشمان ترک مست   قصد هلاک مردم هشیار میکنی

رشکی که دارم غیرت همی برم   خشم آیدم که چشم باغیار میکنی

گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست   خود کرده جرم خلق گنهکار میکنی

هرگز وفا نبود در قفس خلاف   با دوستان چنین که تو آزار میکنی

دستان بخون تازه نگاری که با خضاب   هرگز کس این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ   یاری نباشد آنکه تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من   صلح ست ازین طرف که تو پیکار میکنی

تمام

تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم — ای مدعی نصیحت بیکار میکنی ما را

از روی دوست تا نکنی رو با نقاب — کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش — کافر چه غم خورد اگر تو زنهار میکنی

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی — خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم اگر بگذارد — بپرم در پی و افغان برفکند لبی

دامن از دست بدینسان نتوان داد ز دست — حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی

تا بامروز مرا در دل این سوز نبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی

خفته سر راه کسی بلبل چه خبر دارد باد — لیک آنکه نه غرور دگر بود در قفسی

سعدیا از دل آتش نفسم هیز زدگی — بس چرا دود نبر میرود از هر نفسی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی — محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت نپسندند — آنکه نظر انداخت ازو تیر بلایی

من خود بچه ارزم که تمنای تو دارم — در حضرت سلطان که برد نام گدایی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد   هر کس که نهد در طلب وصل تو پائی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت   دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش   در پای سمند تو کنم نعل بهائی

چون عهد وفای تو که محلول نگردد   هر عهد که بستیم هوس بود و هوائی

شاید که بخون بر سر گورم بنویسند   کاین بود که با دوست بسر برد وفائی

خون در دل آزرده نهان چند بماند   ممکن نیست که سر برکند این ریش بجائی

سر طلبی گشت که با داغ بمیرد   سعدی تو بخواهی زد در خلق دوائی

دریچهٔ ز بهشتش بروی بگشاید   که یا ملائکه یا حسن تو روی نمائی

جهان نشیبست تو خورشید عالم آرائی   صباح مقبل آنکه ز در رخش تو بازآئی

هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد   میسرش نشود بعد از آن شکیبائی

مرا مجال سخن پیش در زمان تو نیست   کمال حسن ببندد زبان گویائی

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت   هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی

دو روزه با تو عمرم فدای جان تو باد   اگر نگاهی در عمر جان بیفزائی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو رخت   حدیث سعدی تو یاد ست نامه همائی

هر که چند

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا که بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام نعمت در وصف می نیاید — چشمیکه باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید — چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه — با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کو در نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش — وز هیکل ضعیفم نگذشت جز خیالی

سالی وصال با او یک روز بود گویی — روزی فراق رویش اینک بقدر سالی

اول که دل ربودی پایی بدامی بستی — یک بوسه مزد بودی بی وقت رضایی

ایام مر بماهی یکشب هلال باشد — وآن مهر با ز هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی — سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

مگر که سخن دشمنان نیوشیدی — که روی چهره فراز دوستان بپوشیدی

من از جفای زبان بدان نخفتم دوش — بروز چه بود که با جمع منجر و شیدی

نقاب تیاه مظلوم و لابه محروم — وگر نمیشود ای نفس لیک کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تو نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدیا | که شربت غم هجران نمی‌نوشیدی

بنده رام که بلطف میخوانی | حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند | که بصورت بکس نمی‌مانی

نه همین بی‌نظیر در عالم | که تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را | بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجت است بقول | که تو از اندرون دل میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد | کز طبیعت عنان بگردانی

عقل دیدی چه گفت تقوی را | پنجه با عشق مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی

همه پرستان نظر بشیوه کنند | پاک بینان بصنع یزدانی

شیخ دستاری بیفکند که درست | عارف از ذوق سر و جانی

رقص وقتی مسلمت گردد | کاستین بر دو عالم افشانی

قصهٔ عشق را نهایت نیست | صبر بیداد و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی | تا نگویند قصه میخوانی

خلاف شرط

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | که برشکستی و از دوستان ببریدی
چه حال بود که پیمان دوست بشکستی | چه جرم رفت [illegible]
گرت ز نعمت اینها نبد ز روی خلق آزرم | که بیگناه بکشتی و از خدا نترسیدی
بیا منم که چراغی و عاشقی همه عمر | نیاخته است و تو بر عقل من بنازیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را | که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن | که آب لب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش از زمان بدانستم | که برگذشتی و ما را به هیچ بخریدی
هزار بار بگفتم و هیچ درنگرفت | که گر ز عشق بگردی [illegible] کردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی | وگر حلال نباشد اگر خود بلغزیدی
به تیغ میزد و میرفت و باز می‌نگرد | که ترک عشق نکوگی سزای خود دیدی

اگر بتحفه جانان هزار جان آری | محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد | که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت | که سایه بر سر یار مهربان آری
مرا چو چشم که یکدم در غمت نگیرد خواب | تو یاد شاه کجا یا پاسبان آری

کس از کناری در دیتو نگه نکند | که عاقبت نشنو خویش در میان آری
زخشم مست تو و حیف کند اهشیاران | حذر کنند و لیا نا خفتن نهان آری
جواب تلخ چه داری بگوی باک مدار | که شهد محض بود چو تو بر زبان آری
وگر بخنده دراکی چه جای مرهم ریشش | که هلکس ست اگر در خشم مرده جان آری
گرت بدانی سعدی نباشد اندر یار | بهشت اهل قبایل چه ار مغان آری

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی | یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
از چه دم دود دو داغ عاشقی صد هزار | همچو معشوقی که از موی کاشکی
از زمان زیر خیالش را به بینم خوب خواب | دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
از چه بینما نید بسی دیدار خوب دلفروز | ما همه را فتح جانان روی نمودی کاشکی
ناله های زار من شاید که گر بشنود | ناله های زار من یکشب شنودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و بیمار فراق | دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
سعدی یکجان سخت ای سوگند ها خوردی وفا | زینها را از وعده های او ببودی کاشکی

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی | من از تو روی نپیچم که تو محبت منی

هنوز در حرم دلبر

چو سرو در چمنی راست در تصور من | چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست | همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
بسی زره که جهانی قلب دشمنان شکند | ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند | عجب در آنکه تو حیران حسن خویشتنی
ترا که در نظر آید جمال طلعت خویش | حقیقت است که دیگر نظر بما نکنی
یکی در آینه شخصی بدین صفت بیند | کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
در آن دهن که تو داری سخن نمیگنجد | ندیده ام شکری در دهان شکر دهنی
شنیده که مقالات سعدی انجمنی | همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر حدیث لبت بیزبان همی گوید | که رفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کویی | روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی
آخر نظر رحم سر موی بکران را | کاهی بلبوش تعبیه در هر بن مویی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم | با آنکه روان کرده ام از هر مژه جویی
دی هر تنی افتاده ز دست تو بکنجی | وی هر دلی افتاده ز شوخی تو بکویی

ما یکدل و تو با یک تراری که هست — هر لحظه بدستانی و هر لحظه بخوبی

در کان نبود چون تو زیبا تر بتی — در هر کسی نباشد چو دل بخت نیکو رخی

بجسم نزند دست خوران ترم زبان — گر یا پریشان بود از زلف تو کوی

با این همه میدان لطافت که تو داری — سعدی چه گوید در خم چوگان تو گوی

ای دریغا یکشبی در بر خرابت دیدمی — سر گران از خواب و سر مست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک — گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

گر مرا عشقت بسختی کشت سهل است تقدیر — کاشکی زدلت باری نرمی در خطابت دیدمی

بر کشیدی خواهی سر از من یافتمی بودی صواب — گر چو نابینایان بچشم ناصوابت دیدمی

صواب

از منت دایم حجابست خبر من از رقیب — کاشکی پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

آه گر وقتی چو گل در بوستان یا چون یاسمن — در گلستانی یا چو نیلوفر در آبت دیدمی

ور چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

رو تو دیوان به هزاران مسیر گر کنم — کاشکی خود هم گرفتی یا بخوابت دیدمی

سر نیارستی کشیدن از رهای رقیان فلک
گر بخوابت دست سعدی در رکابت دیدمی

تا یکی ای دتی

تا کی ای آتش سودا ز سرم برخیزی | تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی | از غم دوست بروی چو زرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونناب شوی در نظرم | رفتم از کوی تو نیز از نظرم برخیزی

بگذر ای دیده من راه بسوی آب روان | ای خیال از بر شب از رهگذرم برخیزی

ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت | هیچ رفتی که خبر از زبرم برخیزی

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری | ورم بلطف بگویم که در جهان داری

گناه عاشق بیچاره نیست در ره تو | گناه تست که رخسار دلستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای گل سلطنت چه لایق تست | که با چنین صنمی دست در میان داری

بسیست دل که بکام کرد باز می جستیم | در ابروان تو شبها حکم که انور داری

نه قدر تست که در دل نشسته ای شب و روز | فرود آی که ره در میان جان داری

ترا که زلف و دهان کوثر و نبات و خد است | [illegible]

بیا ای روشن که چو طاوس متکبر رفتار | نه بر چو من که همه عالم آن شیا داری

بدین صفت که تو داری دل چه جای تو است | نه بر چو من که ره در میان جان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه		که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

خرم آن روز که چون گل بچمن باز آیی		که خرامان ز در حجرهٔ من باز آیی
گل بی عیش من آن روز شکفتن گیرد		که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
یکدمی دارم ای مهر گسل پیوندت		که بگفتار من ای عهدشکن باز آیی
ای بنخست مدام چو صراحی در حلق		تا تو چون غنچه خوروز چو سوسن باز آیی
من چه آن بخت ندارم که بر تو بنشینم		یا تو آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی آن دیو نیا نخر که با قوت عقل		عجب ار زنده کند چو مردم سخن باز آیی

دل دیوانه کنم نیست و سر بیباکی		که نه کارست شکیبایی و رندی و ناکی
دست در دل کس و هر پردهٔ اسرار که هست		بدر سینه که از دست ملامت چاکی
سر بجنجاغهٔ تسبیح فرو خواهم برد		خرقه در بر من دست لشوار ز پاکی
یارب این آه دل خسته بگوشش برسان		که نه در دل جا کنیم تو بر افلاکی
یارب آب حیاتست بدین شیرینی		یارب این سرو روانست بدین چالاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل		هر زمان خسته دلی بسته تو در فتراکی

بلقمان

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی — زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش دعوای تو در دل بس — پارسایی بره مفروش که زشتست حکایت

چرا کردی ملک را بیوفایی — دلم خستی بشمشیر جدایی

سزد گر همچو شمعم در حیات جویت — حقیقت چون نمیدانم کجایی

امیدم بد همه از تو وفا بود — ندانستم که در بند جفایی

دلم میزد که این یار کم زنی — سرانجام آور در بی وفایی

ز زلف چون کمند انداز و آتش — نگه چون نرگس نیم دربایی

بعهد سعدی و قلاده شیخ و زاهد — نخواهد کرد با من بیوفایی

همان شد آخر ای سعدی که گفت — ز تلبیس تو ای ترک خطایی

غم تنهایی من گر نه دارم دوام زلف زیبایی — که هر کس با دلارایی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد — هزاران سرو بستان را فدای سرو بالایی

مرا نسبت نشاید ای که گشتی ماه پیکر — چو دل با خوبرویی دارد چه داند حال شیدایی

همیدانم که قربانم بکوی تشنی سرو الکنم — سلو بی راه عشقم مرتبم ز حال تا تبکی

عجب دارند یارانم که در کشتی ز راعب بوسم — نمی‌بینند مسکینان که سر در قیاده دریا

اگر فرما در را جای اصلی قند میوه بنا شیرین — با خر جان شیرین عقل شیرین برآید در تماشایی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد — نترسم دیگر از یاران چو در قیادم بدریایی

خود از عشق میکوشم که او را در کمند آرد — ولیکن بیسی نیست آید ضعیفی با توانایی

تو خواهی چشم بر ما کن و خواهی پای از ما کش — که ما را تا که دیگر نماند خاست از تو بیرونی

نمیدانم که سعدی را چه آزاری ولیکن دانی — که بعد از سایه لطف نوازد در جهان جایی

می‌دانی که وفادارم که از مهر تو نگردیم — دگر با دم برد جان شعر از خوبی بافصاحی

دیگر

چه پایه در دلم آمد که مهر برکندی — چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست — هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

دری بروی من ای یار مهربان بگشای — که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی

بگو که گر بکشی تو بمیردم اگر محال نشود — وگر نه بر سر کویت بیارزم و منزی

مرا اگر همه آفاق خوبرویانند — بهیچ روی نمی‌باید از تو خورسندی

هزار بار بگفتیم که دیده بگشاییم — بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق — بهیچ خلق نه بینی از دست که مانندی

چه وصف سعدی اگر کائنات بپسندد — بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / و گر نه فتنه نبودی بخواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری / سپهر با تو چه دعوی کند بغداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / عجب درین که نیاموخت جز وفاداری

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی / چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه چست و شیرینی / بخنده گفتنت تنها چه شوخ و عیاری

دلم ربودی و جان میدهم بلطف نفسی / که هست راحت درویش در سبکباری

گر اتفاقت گذری بر وجود کشته عشق / سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

ورت ارادت باشد بشورش دل خلق / بشور زلف که در هر خمیش دلی داری

چو هست ز کعبه برون ره زمین افتند / میرش کعبهٔ رویت بتان فرخاری

دهان پر شکرت را مثل نقطه زنند / که بر روی چون قمرت نقطه ایست بر کار

بگرد نقطهٔ رویت ز عنبر سر جهانی / که همچو دایره سرگشته اند در کاری

هزار نامهٔ زیبا نوشتمت که جواب / اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی لطافت ربوده امروز / بخوبرویی و سعدی بخوب گفتاری

شکست پیمانها پاره دل ز ما بردشتی / آخر ای سر عهد شکنی دل چرا بردشتی

گفته بودی با تو در خوابم کشیدن جام وصل
چون شنیدی تا خورد ده شمشیر جفا برداشتی

دوست برداری ز جرمی یا خطائی دل
تو خطا گویی که بر جرم و خطا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون ترا بگزیدم تو خاطر ز ما برداشتی

لعل دیدی لاجرم چشم از شبه برداشتی
در گشودی و دست از گوهرها برداشتی

شمع بر کردی چو دیدی نور مه یابید در نظر
گل فرو دست چون از گیا برداشتی

سالها در زیر دامن پروریدی یار جویی
بر نخوردیم از تو گر جان و وفا برداشتی

شبی و شمعی و گوینده‌ای زیبایی
ندارم از همه عالم دگر تمنایی

فرشته رنگ برد بر جمال مجلس تو
گر التفات کند چون تو مجلس‌آرایی

دگر چه حاجت اگر روی از او بگرداند
که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی

نه در مقابل چون من هزار در جهان بیدار آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

و گر نظر کنی از دل که بنده بیگ است
که سر نیاری اگر بیشتر نهند پایی

قیامت است که در روزگار ما برخاست
برآمده است که بلند است آن به بالایی

جهان مکابره در می برد که هزار
که پادشاه منادی ز دست تنهایی

خبر درست بلا دیدی و جفا بردی
ز دست آنکه ندارد دگر همتایی

مرا که

مراکه با عیب این همه بحمد الله / کم نر قسر و کمند همتم بهر جای

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست / سری نماند که با او نه بخت سودای

ز رنج خاطر صاحبدلان نمیدانند / که پیش صاحب دیوان برند غوغای

خدایگان زمین کآسمان بخدمت او / چو چنبره ایست کمر بسته پیش مولای

گرفت در همه عالم باتفاق امروز / جز آستانهٔ او مقصدی و ملجای

خدا برای بقای تو دایم و طرز ماق / بروی اهل زمین و آلای

کوی محمد حسن رایو حسن تو در دلبری / زیبد اگر ملک حسن زیر نگین آوری

لاله رخ و نوش لب خوب خط و مشک خال / سرو قد و سیمین تن عشوه ده و دلبری

زهره برآرد خروش صبح دمی گر فتد / پرتو رخسار تو بر افق مشتری

هم به زمین و آسمان با تو قیامت کنند / سرو کلاه تنید با مه و مهتاب آری

از غم رخسار تست چهرهٔ خور زرد دوام / بر سر سودای تست دور فلک چنبری

چون تو نیاورد گلی گلبن باغ ارم / چون تو نبیند بتی بتکدهٔ آذری

بلکه بعالم تعشق تیره شود هر شبی / زرده جهان بود گنبد نیلوفری

چون تو بزیر فلک آدمی کس ندید / چهرهٔ حور و ملک فتنهٔ دیو و پری

هر غزل سعدیست مخزن اسرار عشق　　نیست نظامی چنین در تیغ نامه نکو گوهری

مبارک باشد آن عشرت که با منظور بنشینی　　نبیند دیگری سوز درون مگر آنکه دو بنشینی

عقابی بیدل و چنگال باز از همین غم　　ترا بازی چنین باشد که با عصفور بنشینی

نباید کس سوز درونت که فریاد از تو بر خیزد　　اگر خواهی که چشم بد بپوشی نور بنشینی

گرت با ما خوش است از قفا و پست چه بالا و پائی تو　　نه زان عشقست که چشمی بدرت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم جاری کند نقای مور راست　　اگر هر جای با شیر نیست چون زنبور بنشینی

بصورت شد ازین رفتاری که در صحبت نجیب بنشینی　　فرو رو شب بخود دیوی اگر با حور بنشینی

میان خوب رو زاری تو دانی که فرقی دیگر　　کم حسن سعدی به تنهائی شب دیجور بنشینی

هر شبی با دیده و صد زاری　　مستم و آب چشم بیداری

بنماند نشیب آب در چشم　　الیس که چشم کند که سر یاری

دل تو از کجا و غم ز کجا　　تو چه دانی که چیست غم خواری

انکه از حال من نبوی آگاه　　گر چه من نگشت سی کشتی بو اندری

گفتمه جان بیا ز عشوه تیز　　چشم بد دور از بی کله داری

یار علی

تا غم عشق تو بود دلم خوش نبود / جز غم خوش نشود کنون غم بیماری‌ها

مردمی کن مجوی آزارم / که نه کار نیست مردم‌آزاری

سعدی از دست تو نخواهد شد / گر کشی ور معاف بگذاری

شب است و باده چه گویی چه مصلحت بینی / صبوح سازی و مجلس کنی و بنشینی

بشرط آنکه حدیث کسی نگویی یار / ز مانده نیز نبود دم که وقت ارزنی

میان ما و شما کار از آن مقام گذشت / بعشق جان بدهم و تو شیرینی

جواب تلخ از آن لعل چون شکر گویی / جواز آتش و تریاک و زهر شیرینی

تفاوتی نکند گر کشی و زنده کنی / تو پادشاهی مسکین که ما و مسکینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری / چون بپس پرده می‌روی پرده صبر می‌دری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت / کادمی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری

آینه را تو داده‌ای صورت خود بهانه‌ای / ورنه چه زهره داشتی از نظرم برابری

نسخه چشم و ابروت هیچ نگار در ارژنگ / تو بمثل انجلی بکنی صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلستان تازه بهار گلفشان / حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده به روی هیچکس بر نکنم ز مهر تو
در ز عوام بسته به چو تو یگانه داوری

من نه مخیرم که چشم از تو به جانبی کنم
ار تو نظر به ما کنی ورنه مخیری

پند حکیم هیچ از این در من نمیکند
کیست که بر زند یکی ز منه قلندری

عشق دوام و عافیت مختلفند سعدیا
هر که نظر نمیکند دل ننهد به دلبری

گرم راحت رسانی ور گزایی
محبت بر محبت میفزایی

نشکیبم از تو یکدم نه گفتم
که آهست از دیر باز این آشنایی

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمیخواهم رهایی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
ندانم هر چه هست الا جدایی

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی

نهم جانان و جانم بر لب شوق
بیا گر بوسه داری بهایی

کسانی عیب ما گویند و بینند
که روحانی نزدند از هوایی

جمیع پارسایان گو بدانید
که سعدی توبه کرد از پارسایی

جهان از خمر و چنگ و پای ناموس
نمیترسم که از زهد ریایی

تو با این طبع و لطف و دلربایی
ز حسن سنگدلی دل در کشی چرایی

بلکمار از جهان

یکبار از حبیبان دل بر تو بستم | ندانستم که بر پیمان نپایی
شب تاریک هجرانم بسر شد | بیا از در در آئی روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست | که در پایت فشانم چون در آیی
خطای محض باشد با تو گفتن | حدیث حسن خوبان خطایی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع | ولیکن سخت مهر و بی وفایی
وگر طاقت نداری جور محبوب | برو سعدی که خدمت را نشایی

زنده بی دوست خفته در وطنی | مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا می رود به بستانها | چون تو سروی ندیده در چمنی
وقت آنست خلاف امکانست | که برآید ز جیب پیرهنی
وآن شکن بر شکن فتادن زلف | که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازارست | که نیرزد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر نبخشایی | که نه بینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمیکنند امروز | بی مقالات سعدی انجمنی

[illegible]

از روی پسر و من شد دلت تنگ — تا بگو شت نمیرسد سخنی

بنشست در میان هر انجمنی — همچو روحیست زیر قبه در بدنی

وانکه ببیند بجز سته اندر مست — گوئیا این بر کاکل است هر رسنی

یا وجود خط تو که نظر — بخطائی کنند یا ختنی

یا ذر اگر چه نمک را و فشد ببرد — کم نماند است زیر چیا مه تنی

چاره هیچ رنگ تو نبود — چند نوازند چاره وقتی

تا کاروان عشق او کردست در جان منزلی — شب نیست کز سودای او دل برنشیند محملی

گر سرکشد از فرمان من نگرفت ترک جان غم — گر یار باشد زاری من هم عاقبت بیهوده دلی

من عاشق آن روی او و دردسته هر موی او — جان با سیان کوی او و هر جا که دارد منزلی

هر شب هزار افسون کنم تا کار ها نیکو کنم — بی او نوازم چنگ کنم در دست این مشکلی

از حاصل کون و مکان بر بسوم از کار اکنون — گفتند هر یک در جهان بی چون بود حاصلی

بی صورت سحر مبین با آن هزاران زر دلی — با که آن خدائی که نخس صورت کند از گلی

م الی زلدی

هر کس ز سعدی این مرد و هیچ ناید بکار (خود) تا بخت نیک یار شود هر کسش قبول افتد

[illegible]

خلاف سرو را بر روی خرامان سوی بستان آی دهان بگشای چون غنچه چو گلبن در گلستان آی

دمادم حوریان در خلد رضوان همی خوشند که ای حوران افسانه ای در باغ رضوان آی

گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بدمعنی چو معنی معجزی در بند و چون اندیشه پنهان آی

دلم کز لب لعلت سکندروار مسکین درد نگوئی کای گدای مسکین فراز آب حیوان آی

چو عقرب گر درشت ماه داری رخ با تو چو میزانم برای مصلحت تا آن عقرب سوی میزان آی

جهانی عشق بازانند در عقد سر زلفت رها کن راه بدعهدی و اندر کوی ایشان آی

خوش آمد نکهت سعدی از این زندان جسمانی اگر تو یکدمی با او چو او در عالم جان آی

[illegible]

چه جرم رفت که با من سخن نمیگوئی جنایت از طرف ماست یا تو بدخوئی

تو از نبات گرو برده ای به شیرینی به اتفاق ولیکن نبات خودروئی

هزار جان ما بر ارادت ترا همی جویند تو سنگدل بتلطف دمی نمیجوئی

هزار سینه سپر ساختیم هم بگذشت خدنگ غمزه خوبان ز دلق ده توئی

بدست جهد نشاید گرفت دامن کام گر او نخواهدت ای دل تو خیره میپوئی

درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت | بترک خویشتنش گوی اگر طالب اویی
همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق | بدست باش که دست از جهان فرو شویی
دلیل باید عیب از تو صبر نتوان کرد | بیار گر همه بد میکنی که هم نیکویی
تو بد نگویی و گر نیز خاطرت باشد | بگو ازان لب شیرین که نیک میگویی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید | مراد وصل تو باید که سرو و گل بویی
درازی شب هجران ز دردمندان پرس | تو حال تشنه چه دانی که در کنار جویی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید | هزار سال پس از مرگش ار همی بویی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم | بیننده تن نخواهد هرگز به بالا نظری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما | هرجا که مینگرم گویی در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن | طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری در پیش نگرم | گر حسن قامت خود در کس نمی‌نگری
از من که فتنه شوم بر فتنت عجب | بر خویشتن تو از ما صد بار فتنه تری

[illegible]

بادی بجور و جفا از تو مهر بر نگسلد من خاک پای توام گر تو خون من بخوری

برانم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی کزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار مجنونش فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دلی عهد آشنایی که مقدارش ندانستم بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی

چه فتنه است اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها تویی در عهد ما کز هست در شیراز فتانی

زمانی رفته باز آید ولیکن صبر میباید که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا بیا سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی هر کس قلمی رفته است بر وی بسرانجامی

سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد — آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی

روزی تن من قربان سر کویت — واین عهد نمی باشد الا بسر ایامی

ای یار دل ریشم مهرت چه روان اندر تن — آخر بدعایی هم یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود قطعی — نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی — در کام نهنگان شو گر میطلبی جامی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری — مهربانان روی در هم واز حسودان بر کناری

هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی — گو غنیمت دان که تا دیگر خوش افتد نگاری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

بار بر اندازه دارم در دل از سودای جانان — آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری

دانی از بهر چه معنی خاکپایت می نباشم — تا ترا ننشیند از من بر دل نازک غباری

ور ترا با خاکپای سر بصحبت در نیاید — بر سر راهت بخفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد — گر دری خواهی گشادن سهل باشد انتظاری

دولتشان معذور دارند

دوستان منع و زار نیاز بجوانمردی و (همت) | که بنالد دردمندی یا بزالد بیقراری
رفتنش دل بی رباید گفتنش جان ببرد (آید) | با چنین حسن و لطافت چه کند پرهیزگاری
عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید | که نخواهد ماند باری زو بماند یادگاری

تو پری روی ندانم ز کجا می‌آیی | کآدمی زاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه صلاحست که پنهان داری | مثل آن روی نشاید که بکس ننمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ | نتواند که کند دعوی هم بالایی
ور سر و پای مرا طاقت هجری بایست | عیب آنست که بر بنده نمی‌بخشایی
بخدا بر تو که جان من بیچاره مرنج | که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بیش ازین چشم ندارم که جهان را بینم | بی دو چشم از چشم مرا بینایی
بر من از دست تو چندان که جفا می‌آید | خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
گر بخواری ز در خویش برانی ما را | همچنان شکر غنیمت که عزیز مایی (همچنان)
من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید | گر به تندی بروی من و گر بگشایی
چه کند بنده مخلص که قبولش نکند | ما چو تسلیم بخدمت تو نمی‌فرمایی
سعدیا درخور انفاس تو دلبر باشد | که چنین زیور معنی که تو می‌آرایی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد — لطف آن باد ندارد که نسیمت بوئی

تا کی بروم زدست تو شوریده بهر سوی — تا کی روم از جور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موئی — خود در دل سنگین تو نگرفت سر موئی

از شوق تو بر باد دهم جان گرامی — تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

آنانکه جمیلند و دل عشاق ربودند — از دست خیالات تو در پای چو گوئی

هر حال چو چوگانم در پای سمندت — بی اختیم و بیخبرم چون گوی بپهلوی

خود کشته ابروی توام من بحقیقت — ور کشته نخواهم بلطافت تا بروسوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد — گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

سخن نبر که توان داشتن مراد اکنون — که پیش اهل ادب منصبی بود ما را

اگر نه منقبت آفتاب معلوم است — چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

طریق نور بسم صاحب دولت اکنون است — که بشنو از زند مرد ادان نیکو را

بدیگر چون با خداوندان بقا داد — نکو بدار غم فرزندان آن ... را

مبارکی غره بختیار

مباش غره بگفتار عاجز و طامع — که دام مکر نهند از برای صید نصیب

امیر جاهل و ظالم که خون خلق خورد — چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب

دل منه بر جهان و دور بقا — میرود همچو سیل از سر در شیب

عمر بیرد بگیر جوان نخواهد شد — ببر لبش همچنانچه نیاید شیب

برادر ست توانی رسید بر مقصود — تو راست باش بران دولتی که هست از تست

تو چوب راست از آتش دریغ میداری — کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

هر که در دین عارفان آمد — علمش از یار رفت و عشق آموخت

وانکه در کوی فقر خانه گرفت — دست بگزید و هر چه داشت فروخت

رباعی

گر جای تو در بهشت آرند — دیده از دیدنش بخواهم دوخت

کاینچنینم خدای وعده نکرد — که من و تو در بهشت باید سوخت

گناه هیچ نکردست کو هر فروشی — اگر تو گوهرش را خریدار نیست

نه فاضل سزای ملامت بود　　اگر فضل را روز بازار نیست

نه زاهد که با هر کرا بار نیست　　مگو بنده او را درون بار نیست

دریغا دریغا که بینم همی　　جهانی خرامند بگلزار نیست

منم نشسته در کنج خلوت نگار　　مرا هیچ جای به ار غار نیست

پدرم بنده قدیم تو بود　　عمر در بندگی بسر برده است

بنده زاده چون در وجود آمد　　هم بروی تو دیده بر کرده است

خدمت دیگری بخواهم کرد　　که مرا نعمت تو پرورده است

دست بر پشت مارها لیدن　　تلطف نه کار هشیار است

کان بداخلاق بیمروت را　　سنگ بر سر زدن سزاوار است

رباعیه

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک　　که هر شبی را با اختلاف روزی هست

چو دست دست تو باشد دراز جنبان کن　　که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

افراز

ضرورتست بتو پند با کسی گفتن   که پند مصلحت آموز کاربندش نیست

اگر بلطف بسر میبرد بقهر بگوی   که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

امید خلق برآور چنانکه بتو اید   بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست

اگر ز پای درآئی بدان ایام معینی   که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

بروزگار سلامت صلاح کار بساز   وگر سیل چو بگرفت شدن نباید بست

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد   حلال باد خراجش که مزد چوپانیست

وگر نه راعی خلقست زهر مارش باد   که هرچه میخورد آن جزیت مسلمانیست

مرا گویند با دشمن درآویز   گرت چالاکی و مردانگی هست

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت   کند هرگز چنین دیوانه و مست

تو زر بر کف نمی آری نهانی   سپاهی چون نهد جان بر کف دست

دشمن اگر دوست شود چند بار | صاحب عقلش نشمارد ز دوست
مار بحالست بسیرت همان | گرچه بصورت بدر آید ز پوست

در سرای بهم کرده از پس پرده | مباش غره که هیچ اگر دیده واقف نیست
ازان بهر کسش مکتوب غیب میخواند | که کس نبیند بخواند ورش نهفته یکیست

ره نمودن بخیر ناکس را | همچنین اعمی چراغ داشتن است
نکوئی با بدان و بد اد بانی | تخم در شوره بوم کاشتن است

هیچ بدین نیست هیچ بدین نیست | زر در کف بخیل است و در تنست
باز ز میسرت نشود کام دوستان | چون کام دوستان ندهی کام دشمن است

حاجت آنکه بپیش مبر و زبر | لیک خصم بشکنند بالا رست
هر کرا بر بساط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد | عذر بیچارگی بباید خواست

بکار لکند کاوران بیمخ

یکبار ز بخت کامران ببینی — دیگر برادل از انجا بدر خست

کز دور آن جاه خویشتن افتاده — واین زمین تخت خویش بنشست

تاج دولت خدای می بخشد — هر کرا این مقام بر ز هست

لاجرم خلق را بخدمت او — کمر بندگی ببا ید بست

بیا که پرده براندازیم ز صورت حال — من آن نه ام که سخن بر خلاف خواهم گفت

دعای خیر تو گفتیم کرم تو اخت کنی — مگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ای نفس چون وظیفه روزی مقدر است — آزاده باش با نفس [illegible] روزگار هست

از بهر پای شکستگیت هیچ باک نیست — چون دولت جوان خداوندگار هست

دیگر

بر تنه هر حکایت دوران روزگار — ای یار مهربان که گره بر نهاد نیست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — دلبند و مشکبوی چه محتاج لادن است

انگور [illegible] — در دولت مستحق [illegible] اد است

[illegible] عشق [illegible] — هنگام عیش و خنده و بازی و [illegible] است

ای سرو [illegible] السلام [illegible] — وی [illegible] الستار نیست

مه صاحب جمال را او غرا ز نقش جامه و مال | چون ماه بنگری که بر و سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق | بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

وصل را گاه اندرون زندان بلاست | بگردون میرود فریادش از پوست
چو ادرار نهانی خورد باید | رها کن تا بدانند دشمن و دوست

گر تو گویی حدیث عشق بگوی | اینقدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد | دجله را پیش باز نتوان بست

چو خویشتن نتواند همی خورد کسی | ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
گر گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز | دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

گویند سعدیا بچه بطال بوده‌ای | سختی مبر که وجه کفاف معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر | پای ریاضتت بچه در قید و امنست
بگنجند اگر مدح کنی کامران خوب | صاحب هنر که عیش ندارد تغابن است

التفتی الحسنها

آشفتن چشمهای مستش | درد دل پارسا ز مهربانست
وین طرفه که درد چشم او را | خون ناب ز چشمشان روانست
دو فتنه بیک قرینه برخاست | پیداست که آخر الزمانست

ماه دید مرغ شب پره گفت | شاه خوش روی دلبر بد خوست
وانکه خوانندش آفتاب بلی | راست خواهی بچشم نه نکوست
گفت خاموش شو که نکتم | دشمنی با وی از برای تو دوست

مرکب از بهر راحتی باشد | بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت قطعا بر استخوانش نیست | راست گویی که اسب شطرنجست

خر بود کو پلاسش در زیر کش | که همان لعبت نگارینست
زشت را گر هزار حله بپوشش | همان خرده خوی بازاریست

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست | پنداشت که مهلتی و تاخیری هست

تو هیچ مرزان که خیمه می باید کند　　تو رخت بنه ا بار می باید بست

بتماشای میوه راضی شو　　ای که دستت نمی رسد بر شاخ
گر مرا نیز دست رس بودی　　بلکه بار که گردمی صفه و کاخ
ولیکن را که دست تنگ بود　　نتواند نهاد پای فراخ

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن　　که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست　　که کوته خود ندارد دست بر شاخ

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست　　و آتش صاعقه شبل و لیبال شد
تو بریشان نگر ده کس را　　که بریشان نیست ز کس باشد
تو نبازا بود ز شحنه هراس　　شبروا از اغم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش　　ره نمانده تو لبس باشد

تا نگوئی که غلامان حریص　　نیک خواهان حضرت شاهند

[illegible]

ملکه در مملکت بیفزاید — از ثواب جمیل می کاهد
راحت از مال او بخلق رسان — تا همه عمر گفتنش خواهند

ملک این دو دست با زور است — رو قناعت بمیوه باید کرد
چون ز هنجنس بر او ز ناداران — میوه یکبار بیش نتوان خورد

زده و زخم چو ناپایدار فعل خویش مثال — که از زند تو هر دم هزار پی تا فکند
نگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش — که چون برت نهند پای بر سرت مالند

سخن گفته دگر باز نیاید به دهن — اول اندیشه کند هر آنکه عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن — که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

پسر نورسیده شاید مرد — گر ده ساله چون پدر گردد
هر چه خواهی طمع مدار که باز — شانزده ساله چون پسر گردد
سیزده گر احتمال آن داری — که ز غمخوردی بزرگتر گردد

غنچه چون روشد امید مدار | که دگر بار غنچه تر گردد

وفا با هیچکس کردست گیتی | که با ما بر قرار خود بماند

چو مسند آید که جا و دیوان جا بیابد | روا داری که از رسم بد بماند

ناگهان بانگ در سرا افتاد | که فلان را محل شده رسید

دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند و باز پس گردند

وانکه زو دوست تر نبد ازوی | مال و ملک و قباله برد و کلید

وانکه پیوسته با تو خواهد بود | عمل تست و نفس پاک و پلید

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل بر جهان منه که با کس وفا نکرد

خورم تنی که حاصل عمر عزیز خویش | با دوستان بخورد و بر دشمن رها نکرد

هیچ بر حسرت ورای این مطلب | که کسی مرگ دشمنان بیند

تا بمیرد کسی بنا کامی | دیگران دوستکام بنشینند

تم تمامی مبارک

تو هم ایمن مباش و غره مشو | که فلک هیچ دوست نگذارد
بسا که میکشی او دشمن مرا | مرغ و داز لکان ان لکان چیند

امیر با عسل از خلق می نخورد | که زهر در قدح انگبین نتواند بود
عجب است در عسل از زهر میکنند پرهیز | حذر نمیکنند از تیر آه زهر آلود

نگاه نصیحت درویش دار خواهم گفت | اگر موافق حال زمانه می آید
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

هر که بر روی زمین مهلت عیشی داره | ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کسی آرام نگیرد اگر بود بر سر آب | تا حباب بر سر آب است چنین خواهد بود

نه لایقست او در خورد و مجموعی | نجستها پراکنده بر نجناید
حکیم نور لیش بر آن است حکیم از آب | دگر حکیم رفیق آب می بر دشاید

بندگان را ز حد بدر مفتواند   کاین سخن شیخ تستری گوید
مانده با خود برابرش کردی   زود باشد که برتری جوید

هر که گنجها بنهاد بند و دیگری برداشت   هر رنجها بکشید بند و دیگری آسود
بتازیانه هر کس ز سر بدر کردند   که سلطنت بسر تازیانه میسر بود
نفس النفس بر وی تکیه میکند باشست   بوقت مرگ بدانند که باد می پیمود

رحمت صفت خدای تعالیست   وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطی بی حساب باشد   بس عفو تو بر کسی گزیند

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید   هرگز ننهند حاجت با کامان بپلید
گر کسب بورزی حرکه خود خواهی یافت   در کسب بدی سزای خود خواهی دید

چو دولت خواهد آمد بنده را   همه بیگانگانش خویش کردند
چو ابر گردید روز نیک بختی   در و دیوار بر وی دشمنش کردند

دو از کشتی فرزند

روز برگشتن فرزند مقادیر قضا / چاه دروازه کنعان ببد رهنما ید
با تش تا دست دهد دولت ایام وصال / بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

از فضل برد بر حیوان / بجوانمردی و آدب داند
گر تو گوئی بصورت ادمیم / هوشمند این سخن عجب داند
پس تو نا ممتای نقش دیواری / کو همین چشم و گوش و لب الد

مکنید رفع ظالم از مظلوم / تا دل خلق تنگ بگزاشند
تا تو باصید گرگ برداری / گوسفندان هلاک می باشند

اگر تو طایر بزد شاه عالم / لب خوشها که در عالم بریزد
ببباید کشت هر یک چند گرگی / برآری تا دگر گرگان گریزد

رسم و آئین پادشاه آنست / که خردمند را از او [illegible] کند
ورنه بس مرگ او دخادارای / با خردمند زاده نیز کند

خونخوار اگر چه دشمن خونخوارست زینهار — مهمان رها مکن که زبانش بپرورد

ناآب اندکی بود آغاز چشمه سار — چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد

بساط خداوند ملک و دولت را — که آب دیده مظلوم در نوردانند

چو قطره قطره باران بود ببکید بگیر — که سنگهای درشت از کمر بگرداند

اگر صد دفتر شیرین بخوانند — گر انجا لایق تحسین نباشند

مزاج خنده کار کودکانست — چو دلخوش آمد ز تلخ شیرین نباشند

ای که پرسیدیم از حال بنی آدم ز دیو — در جوابت بگویم از دل کف برده

دیو بگریزد از آن خانه که قرآن خوانند — و آدمی نگذارد اورا مصحف ببرد

کسی که حمد و ثنای برادران عزیز — ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

ز دشمنان شنو ای دوست تا چه میگویند — که عیب در نظر دوستان هنر باشد

حاکم ظالم لبان از

حاکم ظالم بسنان قلم / دزدی بی تیر و کمان میکند

انکه زبان میرسد از وی بخلق / فهم ندارد که زبان میکند

گله ما را گله از گرگ نیست / این همه بیداد شبان میکند

چون نکند رخنه بدیوار باغ / زند که ناطور همان میکند

الحق امسال سال ایتام / همچو تو حلال زاده باشد

هرگز زن و مرد کفر و اسلام / نفس از تو خبیث تر نزاید

اطفال ترا پدر بمیراد / تا جور همی بپا زمانید

اطفال عزیز ناز پرورد / از دست تو دست بر خدایند

از دست تهی کرم نیاید / چندانکه دلش جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاک / کش اسب نه بر مراد باشد

کاملانند در لباس حقیر / همچو لولو که در صدف باشد

ای که در بند آب حیوانی / کوزه بگذار تا خذف باشد

ای غره برحمت خداوند — در رحمت او کسی چگوید
هرچند موثرست باران — تا دانه نیفکنی نروید

چون نیک بخت شدی ایمن از حسود مباش — که خار دیده بدبخت نیکبختانند
هرچند موثرست باران — بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

دوستان را صحبت بنماید ز دشمن باک نیست — شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد
صد هزاران خبط یکسو را نباشد گو بیا — چون بهم دریا فتی اسفند یارش نگسلد

ناکسانرا فراستی ست عظیم — که بتاریک طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت کنند بهم — گویند این عجب ما همی گویند

آنکه در حضرت بیچون خدا ره یافت — گر جهانیا بهم آیند بعید ش نکنند
وانکه در نامه او خامه بدبختی رفت — گر همه خلق نکو شوند سعید ش نکنند

دلو اگر

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت   همچو ابلیس همان طینت ناصافی دارد
ناکس است آنکه به دراعه و دستار کس است   دله دله است اگر جامه قاضی دارد

بنام صاحب عالم علای دولت و دین   که دین به دولت ایام او همی نازد
رسید پایه بموهبت فرخنده سعدی را   بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مناقب دله اصدر شلوق جلال الدین   قبول حضرت او را التعهد می سازد
ولیک بی سر او خیال مرکب تاخته بود   چنانکه بر سر دنیای دهر می تازد
جلال زنده نخواهند شدن در این دنیا   که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز   که از مظالم مردم همین نپردازد

چارپای براو ر دفه یاد   آن تلفه ز بر و حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را   که نفیر خر از زحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی   تا خر آواز خود تمام کند

گر خردمند ز اوباش جفای بیند   تا دل خلق نیازارد و درهم نشود

سنگ بی قیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

هر که بینی مرادراحت خویش / از همه خلق بیشتر خواهد

وان میر خود بگو نشنس و رنج / گر قضا بخشد و تقدیر خواهد

ونحز اندر شکم بسیر نشود / گر دل مجتمع بسیر خواهد

ای که هیچ آهی از لطف زرین کام / با لطف زرین بگو اگر خواهد

تیر در ترکش کار وان سالار / گر بد آن ره روه را خوخواهد

اگر تو دست پیش داری / کس نیز جفا زدن نیارد

ما را گر تو بیکنه بکشتی / کس نیست که دست پیش دارد

گرد عنبر نشسته بر زنخش / راست گویی بهشت مشک آلود

گر بچنگال صوفیان افتد / ننهندش مگر شفتالو لود

طمع خام را سودی بکنیم / سود و سرمایه بیکبار ببرد

نقد عمر را بازکن

خود دعا گو ا بارشش ببرد   سیل بگرفت رخت و بار ببرد

سد غلامی که آب جو آرد   آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد

هیچ دانی که آب دیده سر   از دو چشم جوان چرا بچکد
برفت بر بام سال خورده ماست   آب در خانهٔ شما بچکد

روزی پالیس برسش نوشته بودند   کاین دولت ملک آن نیرزد
سی ساله نو نکردی و فرمانی   یکروزه ملال جان نیرزد
دیدی چه عیش کرد و چون مرد   آن عاقبت این فلان نیرزد
[illegible]

سخن نگویم که دیده ام دهنی   که دهان تو تنگ‌تر باشد
تنگ‌تر زین فراخ ولیک   نه همه تنگ‌ها شکر باشد

پیر دیگر جوان نخواهد شد — پیر لیکن هم وفا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود — کاشکی همچنان بماندی زرد

دامن الحمد اگر خود همه حکمت گوید — لب سخن گفتن زیباش همان به شنود
وانکه با کنیزه رده گر نشنید خاموش (بشنو) — همه از سیرت زیبای نصیحت شنود

هر که مقصود و مراد دل خود رو نخواهد (رنج) — جلوه انیس بالاش بیابان ماند
هر چه داری بده و دولت معنی بستان — تا چو این دولت ظاهر برود آن ماند

روز فایان ف نه گشت امروز — باغبان از میان ما برود
چون مگس گرد در در آمده اند — نتواند نصیب نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در تو م — ننگ باشد که ناشتا برود

من هرگز آب چاه ندیدم چنین بلند — بر یک ورق نوشته در او صفت بلند
با نیاورد چه باشد و کیمخت گوسفند — گر چرم گاو و از سبب صفت بلند
بچرم

و از نبود چادار

مرا از بهر وجه یاری چنان گفت — که بخت با سعادت مقترن باد

بود بنیادش نهادم لعنتی کرد — که شوم از روی مردانت چو زن باد

بیا تا هر دو با هم صبح گیریم — دعا و لعنتش بر خویشتن باد

ز سام و نریمان ز افراسیاب — ز کسری و دارا و جمشید ماند

تو هم دل منه بر سرای خداوند ملک — چو کس را نه بینی که جاوید ماند

تا سگان را وجه پیدا نیست — مشفق و مهربان یکدیگرند

لقمه‌ای در میان شان انداز — که تهی گاه یکدیگر بدرند

دی چه آبستنی است اگر زاید — ز آبستن حکیم حکمت آوند

چند فرزند در شکم داره — همه شاید به یکدگر مانند

چون بمیرد بجای او بابا — کو بزاید دگر چنین فرزند

بر تربت دوستان ما ضی — بگذشت ز دوستان گلستان با

گر لاله ز بوستان برون شد — سنبلت نیز بقای دوستان با

زر بخز بنده نیابید و ادا — که جا عشق نه محتمل باشد

دوستی تا بجا نه نیک بود — ورنه جفا رود و دل باشد

خریف عمر ببر بده از فسوق و فجور — بوقت مرگ پشیمانی خورد چه کند

که توبه کردم و دیگر چنین نخواهم کرد — تو خود دگر نتوانی بر نفس خویش چه کند

ببین الحان داودی عجب شیب — که مرغان در هوا حیران بمانند

توامر زنده الله اعلم — که اقسلیمی بجبرت بگزبانند

خدای این حافظان ناخوش آواز — بنا حر زاد اگر ساکن بمانند

عنکبوت ضعیف نتو اند — که ره چون درندگان شکار

رزق او را بری و با پای منیت — تا ابد امیش در او فند تا چار

چو او ندو دولت جفا

خداوند دولت خطا میکند | شب و روز ظاهر بجرم و قمار
جهانبانی و تخت کیخسروی | مقامی بزرگست کوچک مدار
اگر پای طسقا برآید بسنگ | خدای از تو پرسد بروز شمار

فرو بالا بپیرزن که برآید بسوز دل | اغنیه بروز جهد مردان کارزار
ضربت هزار بار از آن سخت تر زنند | ضربت اشیر شرزه شمشیر آبدار

هر که نیکی کرد و موقوف گذشت | رسم جو سی همچنان برجای دار
نام نیکان رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار

توان نه ابجور از تو روی بر بپیچند | گناه تست و من استاده ام باستغفار
مرا غبار بود در دل اثر کند هرگز | که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار
هر که مشهور شد به بد آد بد | دیگر از وی امید خیر مدار
فسق ما پیش بیان یقین نشود | او بجود خلق میکند اقرار
آب گر از سر گذشت در جیحون | چه به دستی چه نیزه و چه هزار

چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور   قدم ز رفتنش و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مسموم   چنان مفید نباشد ابوی صحبت یار

فقیه فقه گرسنه تکرار چون تواند کرد   مگر بروز گدائی کند بشب تکرار
حدیث وقف بجائی رسید از شیراز   که نیست جز مجلس البول را در اقرار

نه هر هوشمند روشن رای   بغزوها به کارهای خطیرها
بوریا باف اگرچه بافنده است   نبرندش بکارگاه حریر

زبان در دهان خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهر فروشست یا شیشه گر

ماهروی

ماه روی چو بنت سیمین   کام خویش از دهان او برگیر
ور پلیدی برشت میخواهی   سیلی از جبل و ناده ور برگیر

[illegible]

نگین خاتم رسالت محمد عربی — شفیع روز قیامت پیمبر مختار

اگر نه واسطه روی و موی او بودی — خدای خلق نکردی قسیم لیل و نهار

همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور — همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار

برای ختم سخن دست بر دعا آرم — امیدوار قبول از مهیمن غفار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و انکه حاکم تست — ز تخت و بخت جوانی و عمر برخوردار

بدو که جان عزیزش بلب رسید بگفت — بگو نصیحت من گوش دار جان عزیز

بدوست گرچه بود راز دل مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

گروهی از سر بی فرهنگی خبر گویند — بر پرده بر سر بد گوی تا نگوید راز

من آن ندانم و دانم تامل او بشنو — که تره نیست چون برکشی و بر ویدبار

مشو ایمن بود ملک آن پادشاه — که او را نباشد خردمند جلیس

خردمند گو پادشاهی مباش — که خود پادشاهست بر نفس خویش

هرکه را صدق ظاهرش با خلق — نیک بینی گمان بد مبر خویش

حسن عنوان چنانکه معلوم است — خبر خوش مثل مطلب نامه در پیش

وانکه او را ز روی کرده ریا دل زود — بهتر از روی ما باشد اندر پیشش

دل شنیدای حکیم دانا در دنیا — که نه خیر است جامه مختصر پیشش

شکر انبار خورند ازین عدد — که ندانند هر دو در شکر پیشش

بیش ازان کز نظر بگفت ... — ای بیا ... ببخشش از نظر پیشش

هیچ نکبت نمیند هد ایام — که نه بر سنگ بند بکند پیشش

نواحی تو صاحب خبر است — خلق گویند حمد ... هنر پیشش

زنده کارید و هر دو لشکر بد بود — که نماند و بماند سیم و زر پیشش

شیر مقبل در بیابان تنها — نرسد هرگز آفتی به سر پیشش

رطب از شاه بیابان و شیر بینی — سنگها میزنند بر شجر پیشش

بلبلان را قفس نمیبینی ما — سالها جز بلعبت هنر پیشش

زاغ ملعون ازان خسیس ترست — که فروشند باز برا نرش

ور از لطافت آهنت در طای و کس — کودکان میکنند بال و پرش

گر شنیدی ز دوستان خدای — که نیاید مصیبت ... پیشش

۱۸ ...

ور بیابت کز منجنیق کنند نخواهد بود — واین حال الصعوبت دگر نخواهد بود
گر لطف همه خلق ز بر دستان تواند — دست فلک الموت ز بر نخواهد بود

نادان همه جا با همه خلق آمیزد — چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با هر دم ز نشستنم همراه ملالی — گز صحبت دیگران بسا چه برخیزد

واندر که ملامت از نسب خاک گفت — داند که بسر و بحر نهی جا ببرد ارد
دو دانه ابر با در قسمت یکسان — بشنید جهان جنات نظر با لیف نهاد

چوشن بیاد و نیزه و برگستوان زاد — تا روی آفتاب معصفر مه کنم نبرد
گر بر دیار با شتم و اسپیار و بنگرد — دشمن کجا ی برد که تیر رسیدم از نبرد

نخلیست آدمی نخواهد شد — ور چه در بای مسنبری باشد
آدمی را که تربیت نکنند — تا الصدبسی یکی بحری باشد

بسیار برفتند بجایی نرسیدند ارباب فنون تا بهمه علم بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد ابلیس براندند و بکفر براندند

گر تیر جفای دشمنان پیش آید دل تنگ مشو از دوست سپر باید
بر بار ز ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز بر پسندد شاید

مرغ جایی برود که علف بیند و حب مرد صاحب نظر انجا که کرم بیند و حب
سفله کو روی بکدر دارد از کفارو است کس از و چشم ندارد الا کرم ناشنود

ان عهد بیاد داری و حالت و دله گر عاشق بیچاره ره ننمیکر دی یاد
انکه بگیر لحیفه ا کس چون تو بنوط امروز دیا بندی یا کس چون تو مباد

این رنگش تو سخت دیر بر پیش آید موری یار نخست بر زیر بر پیش آید
با این همه چون کون تو پیش ادم یاد الیم ندیدیا که کمیر بر پیش آید

ازم طرب افزاید

از بس طرب افزاید و مستی خیزد   وز کنگره خاک و سردی خیزد
در باغ سرخ بسنبح در کوه ببید   وز خوان دل سعدی روی زرد بخیزد

آن شیفته را چو باد در بوق باد   وان گنبد نسیم را ابک تیر باد براط
از چند ستاره زاویه وفق بگیرد   همسایه بد خدای کس را مدهاد

روزی نظرش بر من درویش آمد   دیدم که معلم بد اندیش آمد
بگذشت آفتاب بر ما تابید   آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

هر چند اعلیم ز رقفا مسکوانند   دشنام و دروغ ناسزا میگویند
نتوان بجد بیذ دشمن از دوست بید   دارائی که رها کنند تا بسکوانند

چون دید که شستم و سپیدی بالفروط   برگشت و را دست زبان نیز نمود
گفتم اگر سپید شد مویم زود   شکر است که دل همان سیاه است که بود

خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود   لعنت بتو می آید از کبر و جحود
سر زخم نکوبید که جزا بسی زاید   ان قحبه که زنده بتو آبستن بود

ای معشر یاران که رفیقان منید   عیش خوش خویشتن منغص مکنید
این مطرب با نمک نمیداند نو   زنجیر کشش بدر برید تنگش برکنید

آنرا که جمال ماه بیکر باشد   در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که بنماید خوب   از طلعت وی صفای دریا شد

با دوست بگرمابه درم خلوت بود   و اندام گلنبش گل حمام رسید
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست   گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

هر کس که زمانه کار او بند دهد   فریاد و جزع بر آسمان بپیوندد
بسیار کسان که اندرونش چون رعد   می نالد و چون برق لبش می خندد

اما گر پری زادی

آنانکه پری روی و شکر گفتار اند — حیف است که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز چیزی بد نیست — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

آن دوست که آرام دل ما باشد — گویند که زشت است سهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد — تا یار منی از آن من تنها باشد

کس با تو عذر مجال گفت نتواند — زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل که بمشتی با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی برگرداند

هر سرو که در بساط عالم باشد — شاید که به پیش قامتت خم باشد
بر سرو بلند هرگز این چشم مداد — بالای دراز ار نخوری کم باشد

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند — قومی به هزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت نه که ایشان را — باشند که بسوزند که خود سوخته اند

سودای تو از سرم بدر می نرود		نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان		سر می رود و هیچ سر می نرود

ای صاحب مال فضل کن بر درویش		گر فضل خدای می شناسی بر خویش
نیکی بکنی بمردم نیک اندیش		از دولت بخت خویش هم نیک آید پیش

سودی نکند فراخنای بر و دوش		گو آدمی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم		پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

آمد بنماز آن صنم کافرکیش		ببرید نماز عاشقان درویش
می گفت امام مستمند از دل ریش		ای کاشکی امروز نبودی او از پیش

زنده دل از مرده بصحبت نخوش		مرده دل از زنده نگیرد کم خویش
بیگانه که تو در خانه و املاک خویش		نظاره دریغ مدار از مسافر و درویش

احفظ
سلطان باید

سلطان نباید که حظ درویش — خواهد نه مراد خاطر خویش

او گر بمراد خود نشستن باید — درویش مراد خود نیابد
گر خطه همه عالم بگشائی تو بتیغ — چون مور آبا ز مسکینداری یا بدریغ

دل می‌برد و دیده نمی‌شاید دوخت — ان سوخت انشمع را چنین خوب افروخت
پروانه مستمند را شمع بسوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش — تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش — تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

خیزم بروم که صبر نا محتملست — جان در طلبش کنم که آرام دلست
اقرار کنم برابر دشمن و دوست — کانکس که مرا بکشت از من بحلست

ان دوست که عهد دوستکامان بشکست — میرفت و من از گریه در دامنش دست

میگفت و گهر باره بخواهم بینی — هر چند شب البعد آرزو مرا خواهیست

هشیار ز سر پای در سر سودای تو مست — تا سر برود دامن امید بدست
بی تو همه هیچ است ور ملک و جهان — ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

صد بار بگفتم بغلامان در رست — تا آینه دیگر ننهادند بدست
ترسم چو ببینی رخ همچون قمرت — کس باز نیابد دگر اندر نظرت

چون صورت خویش را در آینه بدید — وان کام و دهان و لب و دندان بگزید
میگفت چنانکه می توانست شنید — بس جان بلب آمد و بر آن لب نرسید

آن کودک لشکری که لشکر شکند — گویم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند — به زانکه ببند و عنان بر شکند

شاگرد چو چوگان بسر گوی زند — بگذار که با تو دست در موی زند

از دو ابرو

مژده ده که آب خوار وارث کنید — امین منشین از خشت بر روی بازند

تا سر نکنم در سر شت ای یار نماز — کوته نکنم ز دامنت دست دراز

هر چند که راهم بتو دور است و دراز — در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق — شرط است با موافقت جمع باقران

ای بی تو فراخی جهان بر ما تنگ — ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ

ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ — آخر تو بگوی ای دلستان با سنگ

تا جان دارم بکوی تو شتابم — هر چند ز درد تو کشد بیتابم

دل بردی و نیم جان حیران ماندست — این هم بستان مگر خلاصی یابم

غزل

~~سوگند لبش است عهد و بد پیمانم دیگر وانروز دوستیت قرار گیرد جانم~~

سوگند لبش است عهد و بد پیمانم — وان روز دوستیت قرار گیرد جانم

من در صفت تو همچو جان بجان میطلبم
من خط تو همچنان زنخ میدانم
در صدر بلاغت اگرچه با دست رسم
در عالم نطق و در ره سبقی نقسم
دانم که نگارگر دستور جهان
سبحان زمانه محمد اکبر نسم

من بنده بالای چو شمشاد تنم
فرمان تو شیرین دهن خوش سخنم
سخنم
حیرانم بدهان تست و گوش بکیسوت
و از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

کو بزرگ جان زنبت آید تیرم
چه خوشتر ازانکه پیش دستت میرم
گر با تو خصومت آرزو می آید
تا صلح کنی و در کنارت گیرم

می آئی و لطف مکرمت می بینم
هر جا که نگه میکنمت می بینم
و آن وقت ز غایت همت می بینم
آنسان لب جان در قد امت می بینم

خورشید رخا ز کمند تو درم
یا رب که بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زری نخواهی در جان سپرم
تا در الفت و شتم و خرادت بخرم

شبهای دراز

شبهای دراز بیشتر بیدارم — نزدیک سحر روی ببالین آرم

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم — صوفی شوم و گوش بچنگ نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست — توبه نکنم که توبه دیگر نکنم

از جمله سر و پای دلم غم گیرد — نادوست اجل دامن عمرم گیرد
اندیشه کنم تو بر نگیرم هر گرد — وز آب دو چشم من جهانم گیرد

مهر تو بسم بنفشه آب سیبت ببرد — ترتیب حجاب دلفریبت ببرد
بر جای نشسته دیده خوار خط سبز — معلومست که رونق شبابت ببرد

کس عهد وفا چنانکه پروانه بکرد — با ما جست بپایان نشنیدم که برد
مقراض بهر شمع سرش بر بست — پروانه ببر دست فشان در پا می خورد

در خورد تو آمده ام زر زری چند — چشمم بجهان نواعظ در شنیدن بلند

تا کی بدیدم آن سهی سرو بلند — وز یاد برفتم سخن دانشمند

من بنده آنم که دلم برباید — یا دل بکسی دهد که جانش آساید
آنکس نه عاشق و نه معشوق کسیست — در هر دو جهان اگر نباشد شاید

ای یار کجی که در آغوشش نه — وامشب بر من نشسته چون دوشش نه
ای سرو روان و راحت جسم و روان — هرچند اغیار سبب فراموشش نه

بشنو چرا از تو صبوری باشد — با طاقت دوستی که دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب — خورسندی عاشقان ضروری باشد

نوروز که سیلی در کمر میگردد — سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمه چشم ما بوقت این همه سیل — گویی که دل تو سخت تر میگردد

هر وقت که از غم آن لبم میگردد — داغی که ز شوق هم چه لب میگردد

[illegible]

تو هر سخن تلخ میخواهی گو — که آخر بدهان تو چون شکر میگردد

گر از هفت آسمان گزند آید — راست بر عضو دردمند آید

دو رگ نیز مکن که بد نهاده برد — روزی ببینی که شهری از هم بدرد

رفتی و دل دوستان بجنگ آزارند — چند اگر بجای آشتی نگذارند

هرکه زندان بخواستن بنهاد — مال دیگر بکس نخواهد داد

غریب شهرکان نانبود باشد درد — از و درست نباید غم غریبان خورد

بیا فرید خدا و بند خلق حاجتمند — شکر نعمت حق در بروی خویش مبند

سلطان که بمنزل گدایان آید — گر بر سر بوریا نشیند شاید

گمان مبر احبابان اعتماد راشاید — که با عدم نبود هرچه در وجود آید

سگی است از کوچک پلید بود — اصل ناپاک او پلید بود

دروغی که جان و دیا خوش کند — به از راستی کو مشوش کند

نخست اندیشه به آنگاه گفتار — که تا محکم بود به اصل دیوار

بزرگی نماند بران پای دار — که مردم بچشمش نمایند خوار

درویش را اگر حلقه بر دری زد یکبار   دیگر غم او مخور که درها بسیار

دل تنگ مشو که با تو میگویم راز   هر کو بنگاه گفت بگوید هزار

چه دارند خوابناک مست و مخمور   گر شب را چون بروز آورد رنجور

هر وقت نباشند بر انبار زر و گر   بر دو مرغ دون دانه از بس مور

چو تو آتش به بیا در زن و در گذر   که در شبه بی خشک ها تر تر

خدای بنگر که بد خلق با خدای انداز   که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

تو راستی کن و با کژ در شکن زمانه بساز   که مکر هم بخود او بند مکر گردد باز

ای دیده بهر ذره لولوی ناب مریز   بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز

شد دست ز از بس خوش رنیز زد آب   تو هیچ خوشی ندیده آب مریز

ای دوست صفای تو و زلف تو دراز   وی پای سپهر گرفته پای از ما باز

ای دست باستین برون کرده بعهد   و امروز کشیده پای در دامن باز

[illegible]

چون زهره شیران بدرد نعره کوس — بر باد دهد جان گرامی بفسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز — دستی که بدندان نتوان کرد ببوس

روی که نکو نیستم نبیند هر کس — الا شب و روز یار من باشد و بس

پیوست بدیگران و از ما ببرید — یا رب تو بفریاد من مسکین رس

می پنداردم که دیده بی دیدن دوست — وان طلعت آفتاب نورش بینم

گر زانکه نهادم که ببرد یک شوم — آخر ز تو مندم چو زد و رشس بینم

بسیار جفا بر من و بیداد آید — تا از تو شکایتی مرا یاد آید

[illegible] رنگین تن — از یار جفا دیده بفریاد آید

از دوست بهر رهگذری می پرسم — وز هر که ببینم خبری می پرسم

تا دشمن بدسگال واقف نشود — او را در دل و جان ز دیگری می پرسم

آمد که اگر ترک عزالت سازم چشم از دنیا و غیب خلق بر اندازم
تا آخر کار خود بشیل معلوم کنیم وانگه بحدیث دیگران پردازیم

وقتست سحر دم فرو کوبد کوس اشیادی صبح لبس بود کرهست خسوس
برخیز ز خواب و بنشین از رای ساغ چنگی چنگ و شراب جود و چشم خروس

آرام دل خویش بجوییم چه کنیم وانگه بطلبش بسر بپوییم چه کنیم
گو شد جگر و که خون خود میریزم ما دام را در کمند اوییم چه کنیم

من با تو چو با مدیم را صحرا بینیم با بر لب جوی با سهو بنشینیم
مقصود من آنست را در لاله و گل بی چینی و من در د تو بر بی چینیم

بر سرو قدی که ملک ذاتها در نظرم در هیبت او خیره بماند احرم
چون می نتوانم که چو آن کردم باز آخر از آن که در جوانان نگرم

[illegible]

۱۲۸۱

بر بهشتی او در جهان خوب است   دوزخی کرده اند بر گذرش

ای برادر نفس مجرد مآموز   الحذر گویا بخلقی خود بنیو شغل

خویشتن را علاج می‌کنی   باری از عیب دیگران خاموش

محتسب گو پرده وا بردار   مخنثه را منبر که روی بپوشی

مرد شب خیزد که هر که دام شب وزن کدام   در تنگنای حلقه میدان روز جنگ

مردی و زور و شخص چو آهن در آتش است   و آتش برون نیاید ز آهن مگر بسنگ

دشمنت خود مباش وگر باشد   دیده بر دوخته به تیر خدنگ

سر خصمت بگیر که فتنه بلا   ببر وان او فتاده در صف جنگ

خود بود منزل آتش از دهن پر آب   چون اناری که در بغلی بود سنگ

کسان که تلخی حاجت نیاز موده‌اند   ز تنگ نکنند و تا نبود روی ز اهل سؤال

ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست   قیاس کن که چه مرا خود حکیم تا نشد حال

۷۵

بمرگ خواجه فلان کم نگشت هیچ جهان | که ما نمیست مقامش بنیجه مقبل
نکو نمیست ۱۰ درو دانش ست یا فضائل | که نیست در همه آفاق مثل او عاقل
امید هست ۹ او نیز چون پدر میرد | بنیک نامی و مقصود اعتران حاصل　صل

ضرورتست ۹ احاد را سزا باشد | وگرنه ملک نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بد اندیش را کا بر تو ام | که بی وجود رعیت نمیرسد آرام

چو دوستان ترا بر تو دل بیازردند | چه حسن عهد بود بیش نیکو دانم
بیا حقیقت دعوی دوستی آن گفت | که دشمنان ترا با دوست کردانم

آن ستمکار اندیشی ۱۱ بگو بخواره چه گفت | ملک جور مکن چون نگوار تو در کیم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند | چون ستمکار تو باشی گله پیش کی بریم

خطاب حاکم عادل مثال باران است | چه بر حدیقه سلطان چه بر زراعت عام
اگر رعایت خلق ست منصب همه باشد | نه مال زید حلال ست و خون عمرو حرام

بجان لطف مرغ و مور

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندد ... میان عاقل و جاهل بالفت محال

وگر بحکم قضا صحبت اختیار افتد ... بدانکه هر دو بقید اندرند سخن وبال

این بعادت خویشش اجتناب نتواند ... وان نشاید تقریر علم با جهال

طبیب تجربه سودی ندارد ... چو خواهد رفت جان از جسم مردم

خرمرده نخواهد خاست برپای ... اگر گوشش بگیرد خواجه و دم

چند گویی که مهر ازو بردار ... خویشتن را بصبر ده تسکین

کهربا را بگوی تا نبرد ... چه کند کاه پاره مسکین

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم ... اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر ز جوشن پولاد بگذرد ... پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

نکویی با بدان کردن والست ... ندانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آنکه با گرگان نکویی ... بدی باشد بجای گوسپندان

نکویی با بدان کردن چنان است — که بد کردن بجای نیکمردان

هر بد که بخود نمی‌پسندی — با کس مکن ای برادر من

گر مادر خویش دوست داری — دشنام مده بمادر من

اگر گو نخو بسنش آید با رجا بو ید — نخواهی ماند با فرعون و هامان

برآید جان تستی از محنت به بالا — گر از زهرش بخیزد ایدیامان

گدایان بینی اندر روز محشر — به تخت و ملک بر چون پادشاهان

چنان نورانی از فر عبادت — که گویی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از خجالت سر برآری — که بر دوشت بود بار گناهان

اگر دانی که بد کردی و بد رفت — بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

کسی ملامت از عشق روی او میکرد — که خیره چند نشاید بجمال خود خوردن

از بهر کسی که داد آتش در رفته اگ — و زو بهر کسی که دالا کمند در گردن

[illegible]

هزار بوسه دهد بر بت سنگیکا | که جز نفع محالست از وی ندادن
تو بت پرست نه‌ای بل ز سنگ سخت تری | که بر دهان تو بوسه نمی‌توان دادن

خوشست بستنی افغان بناچار | نبایستی چنین بالا نشستن
بجای خویشتن رفتن بنوعی | در آب افکان و کردن شکستن

خدایا فضل کن گنج قناعت | چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی نماندست تا بگیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان

انعام کن که گوشه چشم ارادتی | تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحب دلی به تبسم لطف ز نیکبار | غوغا مکن که دوست ندارد نظیر تو
شاهد منجم است چه حاجت به شرح حال | در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش | چندان روان بود که برآید روان او
هر کس که خانه مردم خراب کرد | آباد نبد از آن نبود خاندان او

نکفتم شمه ز ره ببینیم و دامنی بکیر منش — کای آفتاب رشک جمال منیر تو
شهدی بر آتش غم هجران بسوختی — اول منم بقید محبت اسیر تو

بران کلیم نسیا هم حد امید آید — که هست در بر سیمین چو آن صنوبر او
کلیم بین که در آن بر چه عیش میراند — سیه گلیم منم بین که دورم از بر او

زمان طالع مکن هر در علم صورت — هر چند نکته در معنی بر هیچ برابر
چو معنی یافتی صورت رها کن — که آن تخم است و اینها بر سر کاه
از بقراط چو لا هه بداند — ببغزاید برو بر قدر چو لاه

حامه هفت چیز در بکر و نفرا — عجیبی نیست در آنچه دل آن دا به
سیر و بریان و جوز و ماهی و ماش — تخم مرغ و جماع و گرما به

نادان و دوستان بد دست از بیا — بوستان بدر فروخت به
بخشش و نیک نیک خواهان را — هرچه بر خشت سر است سوخته به

نادان نیز هیچ از دامان

تا دل نکند هیچ بچوب شب روبان — کز غصه تلف شوی و در بخبه

آخر لعب اینقدر ندادی — کاراحت اندرون ببنجه

مرا افصح صاحب دیوان اعلی — چرا گوید بخدمت کس ثنا گفته

چو میدانم قصور مایه خویش — که لاف عقل ما را چند مایه

بای فصاحت عند الحکیم — وکل الصید فی جوف الفرائی

ای که هر سر موی تو زبانی باشد — شکر یک نعمت از انعام خداکی نکنی

حق خدای کرم ورحمت و رافت شرطست — که بجا آوری و ست وفایی نکنی

باد هیبت مصیر شود بر سر خلق — تا لب بر در معبود گدائی نکنی

نخواهی که بزرگان جور بینی — عزیز من بخوردن بابه بخشی

اگر طاقت نداری صدمه پیل — چرا باید که بر موران پاسی

بگدائی که او دهد عزت — بگدائی که او دهد خواری

که مرا بر عزیز خاطر خویش — یاد داری زیان نگذاری

دیگران در ریاضت اند و نماز — ای که در کام و نعمت و نازی

چه خبر دارد از پیاده سوار — او همی تیز دو تو می تازی

هر دم زبان مرد همی گوید این سخن — لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دوران روزگار — هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

دوش در سلک صحبتی بودم — گوش و چشم و مطرب و ساقی

با جمال معاشرت کردم — هر چه با دوش بود و زرا باقی

گفتم ای دل قرار گیر اکنون — که همین بود حد مشتاقی

دیگر از بامداد می بینم — طلب نفس همچنان باقی

از من بگو به شاه رعیت نواز را — منت منه که ملک خدا آبا می کنی

وابسته بنشین بر قدم خویشتن زند — بدبخت کو ز دست که فریاد می کنی

نقدا دم الحسن دایی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم دل ببند و دیده بر دوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات که خاطر را بود دفع ملالی
خدا [illegible] آنکه ذات بیمثالش نگردد هرگز از حالی بحالی

رحمهم الله معشر الماضی ابمردی قدم فشردندی
راحت نفس بندگان خدای راحت خویشتن شمردندی
کاشکی آنان چو زنده می‌نشوند کاشکی اینان دگر بمردندی

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را روا بود ا بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بنده آخر ستیزه نتوان کرد خلاف امر خداوندگار چند کنی

آن مکن در عمل که در عزلت خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی

نظر بچشم ارادت مکن بصورت زیبا — التفات نکردی باهل معانی

همیشه رفتن و ماندن بود در این سپنج — که تا کهنه تر زمین بر جهان زنده ماند

بس دست دعا بر آسمان بود — تا پای بر آمدت بسنگی

ای گرگ نگفتمت که روزی — ناگه به بر افتدت بسنگی

خدا از بندگان نعمت اگر دم نیست — ولیکن صبر ده بر بی‌نوایی

اگر بیگانگان لقمه نه بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدایی

خورم تیغ آنکه رسم نیکیش — ماند پس مرگ جاودانی

این سبب چرای سنت نیک — ور عادت بد نهی تو دانی

هر کجی خط است مشکل بکشید — جهد کن تا بروی خط باشی

چون غلط بشنوی شتاب مکن — که نباید که خود غلط باشی

خامشی محترم بکنج ادب — به که گوینده سقط باشی

باران کجاده غلامزاده

بلبلان کی دهٔ غنچه نغمه زنند — از منقطعان کجا رسانید

ای ماه محیط بسته بر خط آورد — تا خاطر بیار کجا ای بد انجام

راغب رضا مشو ای هیچ نیز را — هر دو جهان بخش چشم همت عالیا

حاجت خلق از در خدای برآمد — جز در خدا مبر حاجت از روا

زوج روی کودکت بر تو خوانند — که دیدن با نیک بخت شد و از بد بیگانه

سرشت نیک تو چه پنهان نماند — تو آن دانی که از کجان دو رویکه

جلی

چو اسمت یار جلی چنین کو بیت — مار نکو بم نه که ز آن حسن تر بیای

ملخ از تخم تو چیزی بتواند که خورد — که تو او را رستا تخم ملخ می‌خوردی

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت — گر تو خواهی که به تندی بکشی خود بدری

یار مغلوب در جنگ بد اندیش انتقام — یاری آنست اعر دی کنی و لابه گری

در گسیخته و در شکسته بیاد خواهی بود — تو از آن دشمن خونخوار ستمکار تری

کو هنوز از دهن مسکین نرمی آید — تو بجاداده و تعجیل سر را ببری

نخلی گر ببر هر شب الصوفی بنشود — همه دانند که از سنگ نشست چیدی

رگ اگر سبز کند کار نباشد بحقیقت — جامی آن است که گویند که یوسف بدریدی

یا من یعز الوری نصل او مطر (من) — سوی الی کف المقطر الیا دیة

لتاشی یا سید الملک سعد اسعد اقوامه — الیک الا اراد الله سعاد[illegible]ة

مثل قومک عند الله فی بلا — یوم التغابن والستیقظ امر دی

یا محارب الرب [illegible] یرضی لنفسک — فلیذا الاسیاری و اخوان علی سر دی

بی هنر را و بدان صاحب هنر — نیش بر دل میزند چون کژدمی

هر که نامرد بود عذرش بدو بد — کر بخشش و زر نیاید مردمی

رست میخواهی بخشم خار نیست — خار نشسته بهتر از نا قصلی

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نرود — هر که فرمان نبرد نشد بدو نیکی فرمای

ملک و دولت را البقا دایم جبیت تبریز — کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

خداوند [illegible]

خداوندیست تدبیر جهان را　　برای ارتفعش و شیوه و مشکل ولمنا
اگر روزی مرادت بر نیاید　　مخور غم روزی شدالف صبر کن تا

سپاس و شکر خدای لطیف دانا را　　که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را
همیشه با خصومت جهود و ترسا را　　که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

عاشق بدو که تو اسیر شد بیا　　بد خوی تو بر تو بکیر شد بیا
هر جور و جفا که کردهٔ معذوری　　زان پس ره عذرت بپذیرم بیا

اذا طالت المجلات فالت لطولها　　فلاح برع الملوک مدح مرددا
فلم ینتقل ربه وعظم قدره　　فسلم السمی اجرا البقی ونمود ها

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ　　و اندیشهٔ بنده گرما نبر و ا ختهٔ
زان میترسم که دشمنان میگویند　　گز خشم غنا تم ببند ا ختهٔ

ای باد در باغ بهشتی بوی تو آوردی — فلقد حرت من الهجر کیعقوب ضریرا
پیراهن خود را لطف بستی و بگوی — القوه علی وجه ابی یأت بصیرا

در قطره باران بهاری چه توان گفت — در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
از بس همه چیزی صفت نیست نگنجد — در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

هرگز پر طاووس کسی گفت که زشت است — یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیک و بدی در گهر هر که سرشت است — از نامه نخوانند بجز آنکه نوشت است

بالا قضا رفته قلم ما سرنوشت — چون آمد و در گذشت در ما بنبشت
امروز که عهد تست نیکوئی کن — کاین ده همه وقف از آن دهقان نیست

خیری که برآید بتوفیق از دست — در حق کسی کن که او در خیری باست
ور زانکه بخوان هر دو جهان تشنه شد — شمشیر مده بدست دیوانه مست
که در هم شکند ملک رس

گر در همه ملک سروی بیشتر ست — ور پای کسی زروی کار دلبش ترست
با این همه راستی که میزان دارد — میزان طرفی کند که آن بیشتر ست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایه به عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نباید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

در حسرت آنم که ببینم بازت — ای مونس جان و بشنوم آوازت
گر جور کنی بر آیم آری بجورت — ور ناز کنی کشیم بار نازت

دی مرد سکا آب کشت میریخت بدست — میگفت و ازین حدیث دردم بگذشت
آری چو گناه کار رسی باید گشت — هم در کف ناکس به که در گوشه رشت

آن ماه که مه رسد بکفش ملک جمانست — این بار گرش نگه کنی شیطانست
روی که چو آتش بزمستان خوش بود — امروز چو پوستین تابستانست

گویند هوای فصل آزار خوش است — بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابر و نسیم و سبزه و گلزار خوش است — ای بیخبران این همه با یار خوش است

گویند مرا که عشق صحبت قبول نیست — گر باده خوری گناه کنی و رسول نیست
رفتن به چه ضرورت است منزل بگذشت — من خود نه نهم دیگر با بد گذشت
نه یا لبیسی سال گردد درخت — زینجاش بر آلاله یکی باد سخت

یاد دارم ز پیر و از دانشمند — تو هم ز من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگران مپسند

پیش از من و تو زمانه شاه بر تخت نشاند — هر یک به مراد خویشتن کامی راند
دیدند که امر و نهی شان بر جا ماند — ناچار زمانه و لا تو دل بستاند

هر کس که از جام بر دوش کند — خود را ز شراب کبر جدا هوش کند
هم عهد بود که باید در دل سی را — در وقت تو گر کری فراموش کند

در بیان ای ...

آخر نه منم که تا بخویش از دین ببریدم | وز جور همه شمشیر زنند با تیرم
کز دوست نه بهر کرا آستینش کرم | خواهند بروم بر آستانش میرم

امروز که در دوستی هواداری و توانی | بیخ غم از ریشه اگر دست فشانی
پیش از تو ازان دیگران بود جهان | بعد از تو ازان دیگران باشد هان

بشنو ز ارادت سخن پیر کهن | تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن | تو خود بنگر هر چه نانکوست مکن

صبر بر قسمت خدا کردن | به که حاجت بخانه سفها بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به | که آب سقای بی صفا خوردن

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن | کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کنده درخت صد بنا را از بین | شاید ار فراموش کنی عهد کهن

در دیده بجای سرمه نوک خار دیدن
بر فرق نهاده آتش دوزخ دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن
بهتر که بجای دوست دشمن دیدن

ای دوست گرفته با ما سر دشمن
با دوست گزین بدوستی با دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل کاریست
هم خوشتر از آنکه دیدنش هم دشمن

لعلت لب ترنجی سبق از می برد او
زانست که خون دل ما میخورد او
گویند که سرخست سیه لب پالیست
چون سرخ نباشد همه خون خورد او

از چشم وجود من هدف سازی تو
بس ناوک قهر بر من اندازی تو
خوش باشدم این مقام گر در کف عشق
ناگاه در درد سعدی من تازی تو

روزی بینی مرا بر افلاک شده
واز دفتر عشق نام من پاک شده
آیی بسر گورم و ناگه گویی
ای در هوس وصال ما خاک شده

١٨ باماسی زبدن

هرچه با من بد بست و با تو نکو   دل مشنو بر وفای صحبت او

[illegible]

صاحب دل و نیک سیرت و علامه   کو گفتش دریده باشی حلقان جامه

ما را نه تمتع از تو جز لذت زنبا   تو خود شکری لب بسته و با دام منه

کز نار ز لب ستان تو که باشند و سه   هرگز نخورد و ز زنخدان تو به

ای ره روان را گذر از کوی تو نه   یا هیچ خبر از عشق و جز سوی تو نه

هر تشنه را از دست تو بستاند آب   از دست تو سیر گردد از روی تو نه

ای کاشکی نکردمی گناه از دیده   بر دل نشدی عشق تو راه از دیده

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده   آه از دل و صد هزار آه از دیده

با مهر و نوان گفت و نه خورشید و نه ماه   آه از تو اه در وصف نمی آئی آه

هر کس پی رحل میرود و اندر طلبت   گر ره هنوز بودی نبدی این همه راه

ای ساقی از آن دو در صفا جامی ده　　دل شیفته را ز عشوه آرامی ده

ور رشک بر حسود کو جان می ده　　ای مطرب زان حریف پیغامی ده

آئین برادری و شرط یاری　　این نیست که عیب من هنر پنداری

آنست که گر خلاف شایسته روم　　از غایت دوستیم دشمن داری

اگر ممالک روی زمین بدست آری　　و از آسمان بربائی کلاه جباری

اگر خزاین قارون و ملک جم داری　　نیرزد آن که وجودی ز خود بیازاری

بشنو از من سخن حق پدر فرزندی　　گر رای من اندیشه من خورشیدی

جهت دانش مرد ولداری و دانشمند　　آن رود وا را اگر بر تو رسد بپسندی

تا کی بکمال و مال دنیا نازی　　وقت است که برگ راه عقبی سازی

ای دیر نشسته وقت آنست که زود　　یکچند بتو خاستگان پردازی

راز فرزند اعجب

گر از خراج رعیت نباشدت مایه — تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری
پس آنکه مملکت از دست رنج او داری — روا مدار که بر خویشتن بیازاری

اگر چه رای منیر تو در کارها هنرمند بود — هنرمندتر بود از رای هر کسی رایی
ضمیر صاحب از خویشتن درخشنده آید — نه خیره باید نیز بر محک دانایی

اگر دولت و بخت باشد و روز بهی — در پای تو سر بنهم ای سرو سهی
سهل است مرا من در قدمت خاک شوم — ترسم که تو پای بر سر من ننهی

هرگز نبود آدمی بدین زیبایی — یا سرو بدین بلندی و خوش بالایی
سنگین دل آنکه از برش برخیزی — خرم تن آنکه در کنارش آیی

دیدم که بجز بلندی و تقوی و برایی — از دایره شرع برون ننهی پایی
با سیل که طبع مسکنت نتوان کرد — چیزیست درو که افزودست خدایی

خدای

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
گر در همه جا ز کیمیا اثر بودی | در دست تهی [illegible] بر همه آسان بودی

ای غایب از چشم و حاضر در دل چو جان | وای شاخ گل شکفته در گل چو جان
یکبار بگو که بر تو قربان [illegible] | کای خر [illegible] ازان اول منزل چو جان

گرگان قضا با [illegible] در یابی | با راحت خلق بجلد در یابی
در باب همه عیبهای کو کم آسایی | عیب است [illegible] ز نشست زیبایی

کدام قوت مرد افکنی تو بر تابی | که خشم کینه ای و با نفس خود بر تابی
زیاده ستی و رندی و محنت و مستوری | چو افتی به بخت تو [illegible] معذوری

ای کاش اجر دم ازان صنم و بلندتری | تا گفتنی دلستان خوش شنیدندی
تا بیدل و بیقرار کردندی | هر که به عاشقان نخنده نخندندی

۸ درو زبور [illegible]

هرزه و از بر و نقی و لطفی دگری — حیف آنکه نه به کیمت خوبتر بی
گفتم اقامتی بربست تا دل خوش — استانم و نرسم دل قاضی خبری

ای کاش سر ا بقطع الله بندی — الکس نزندی یا و نه بخت بندی
ور چشم عزیز من نمک بنهندی — وا از دوست جدا شدن نفرمایندی

ای بجا مانده در زبان نقشی منشینی — تا صورت جانان دامنه ان مبینی
گر من بتو قربان صفت شنیده ام — علیم مکن ای جان که بس شیرینی

تا دل نفروز نفس شیطان نبرید — کز شاخ هنر هیچ کس نخورد بار
الا که ز جره قیامت نه نهی — ور نه نشود کاسه پر از دیگ تهی

فردا که بنامه سیر در نگری — بس بس دست تحیر که بدندان ببری
بفروخته دین به دنیا از بی بصری — یوسف بده درم فروشی چه خری

در وهم نشاید که چه شیرین و بینی — این سنت دور از لب و دندان منی

مارا لبر ای پادشاهان زره لطف — خیمه به پهلوی گدایان نزنی



صاحب دل لذت نام قلبی کمال — جهان را ببیت عند زبیط

ای وصف تو لذت نیست لعبد کیا — مخدوم وصف تو در زبان سعدی





خدات ناصر و دولت معین باد — مرادت بکام بخت همنشین باد

دعای نیک خوانت قرین باد — ترا هر که آید همچنین باد





تمام شد کار حق ... نسخه دیوان سعدی متصف حضرت مولانا مولوی المعنوی ...

شیراز علوی مکان شیراز یعنی شیخ سعدی عفا الله عنه در مقام مرشدآباد ... در زمان خلافت

بادشاه غازی محمد شاه ... در عمل صوبه شجاع الدین خان بهادر بروز جمعه نوبت

تحریر ... بیست و نهم شهر جمادی الاول سنه ۱۱۴۱ ... هجری نبوی

کاتبه مالک ... او کتابت کرده با اتفاق شیخ محمد رفیق ساکن ... عظمت شاه

مالک سید کلیم الله ولد سید عطاء الله ساکن ... سلطنت محمد ... اولاد



নিমিত্ত সেই প্রকার ব্যবস্থা থাকা আবশ্যক; কারণ কাচাড় প্রভৃতি স্থানে মজুর লোকে নিজে খাদ্যদ্রব্যাদি ক্রয় করিয়া লইতে পারে এরূপ কোন হাট বাজার নাই। ঐ বিলের নিয়মানুসারে মজুরদিগের নিমিত্ত যে চিকিৎসক নিযুক্ত হইবার কথা হইয়াছে তাহার হস্তে অত্যন্ত গুরুতর কার্য্যের ভার অর্পিত থাকিবে, অতএব তাহার সহিত প্লানটরের (চা-করের) কোন সংস্রব না থাকাই আবশ্যক। তাঁহারা আরও প্রস্তাব করেন যে, যে ব্যক্তি কুলিদিগের রক্ষক স্বরূপ নিযুক্ত হইবেন তাঁহার সম্পূর্ণ মাজিস্ট্রেটের ক্ষমতা থাকা আবশ্যক এবং তিনি যখন দূরে থাকিবেন তখন মজুরেরা নিকটস্থ মাজিস্ট্রেটের নিকট নালিশ করিতে পারিবে। কোন মজুরের শারীরিক পীড়া হইলে কি কন্ট্রাকটের মেয়াদ ফুরাইলে সে যখন আপন কন্ট্রাকট হইতে অব্যাহতি পাইবে, তখন তাহার মুনীব তাহাকে নিজ খরচে তাহার বাটীতে পাঠাইয়া দিবেন, এইরূপ নিয়ম হওয়াও উচিত বলিয়া অধ্যক্ষেরা প্রস্তাব করেন। ঐ বিলের ৩০ ধারায় এইরূপ নিয়ম হইয়াছে, যে কোন ব্যক্তি চা-করের সঙ্গে কন্ট্রাকট করিয়া যদি তাহার সরত আমলে না আনিয়া পলায়ন করে, তাহা হইলে ঐ চা-কর কি তাহার ভৃত্য আদালতের ওয়ারেন্ট ও সাহায্য ব্যতিরেকেও অনায়াসে তাহাকে যেখানে পাইবে সেইখান হইতে ধৃত করিয়া আনিতে পারিবে। অধ্যক্ষেরা ইহাতে দোষার্পণ করিয়া কহিয়াছেন, যে উক্ত প্রকার নিয়ম দ্বারা এই দোষ ঘটিতেছে, যে কাচাড় আসাম ও শ্রীহট্টের চা-করদিগের কোন এক জন পেয়াদা যাহাকে মনে করিবে, তাহাকেই চা সংক্রান্ত পলাতক মজুর বলিয়া অনায়াসে সর্ব্বত্র হইতেই ধৃত করিতে পারিবে। কিন্তু যাহাতে এক ব্যক্তিকে আর ব্যক্তির হস্তে এইরূপে পতিত হইতে না হয় রাজনিয়মের ইহাই তাৎপর্য্য। ঐ বিলের মধ্যে আর যে সকল ক্ষুদ্র ক্ষুদ্র নিয়ম আছে, তদ্বিষয়েও অধ্যক্ষেরা অনেক কথার প্রস্তাব করিয়াছিলেন। যাহাহউক ঐ বিল সিলেকট কমিটি